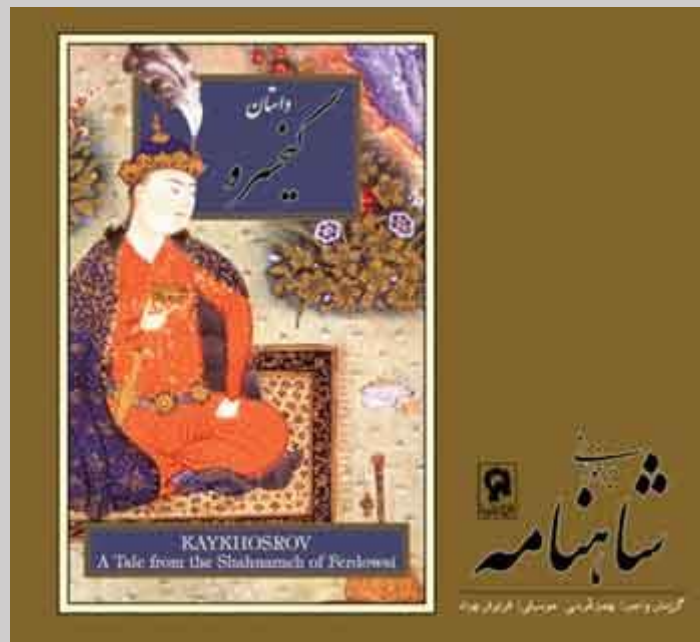


داستان بیژن و منیژه از داستان های شیرین و جذاب شاهنامه است.



چون کیخسرو در کین خواهی پدرش سیاوش، بر تورانیان پیروز شد و جهان را از نو آراست، روزی از روزها بر تخت زرین نشست و شادکام از این پیروزیها بزم شاهانه ای آراست. بزرگان و دلاورانی چون گودرز و گیو و طوس و بیژن در آن انجمن گرد آمدند و به می و آواز رامشگران دلشاد بودند. ناگاه پرده داری پیش آمده و به سالار بارگاه خبرداد، گروهی از ارمنیان یا ارمنیان به دادخواهی آمده و اجازه ورود می خواهند.

سالار آنچه را شنیده بود به آگاهی کیخسرو رساند و اجازه ورود گرفت. ارمنیان گریان و زاری کنان به بارگاه آمدند و گفتند: ای شهریار پیروز بخت، ما از شهردوری می آیم که در مرز ایران و توران قرار دارد. از یک سو از توران در رنجیم و از سوی دیگر آنجا که مرز ایران است، بیشه ای داریم پر از درختان میوه و کشتزار و چراگاه. اکنون بخت از ما برگشته و گرازان به آن بیشه حمله کرده اند. گرازانی که با دندانهای چون پیل خود درختان کهنسال را از ریشه بدر می آورند و به چارپایان آسیب میرساند. شاه! تو که شهریار هفت کشور و یار همه ای، به داد ما هم برس!



دل شاه به حال زار آنها سوخت و از میان دلاوران کسی را خواست تا به بیشه خوک زده رفته و گرازاها را از بین ببرد و فرمان داد تا سینی زرینی آوردند و گهرهای بسیار بر آن ریختند و ده اسب زرین لگام هم آماده کردند. چون آماده شد،

به آن ناموران گفت: هر کس این رنج را بر خود هموار کند، این گنج از آن او خواهد بود. کسی از آن انجمن پاسخی نداد، جز بیژن که پا پیش نهاد و گفت: در راه اجرای فرمان آماده است تا از سرو جان خود نیز بگذرد. گیو، پدر بیژن، کوشید تا او را از این کار باز دارد، ولی بیژن جوان در رای خود پای فشرد و شاه نیز از این دلآوری بیژن خشنود گردید. به گرگین دستور داد تا در این سفر راهنما و یار بیژن جوان باشد.

بیژن آماده سفر شد و همراه گرگین با یوز و باز به راه افتاد. راه دراز بود اما با شکار و شادی طی شد و آنها رفتند و رفتند تا به بیشه ارمنیان رسیدند. بیژن که از دیدن خرابی که گرازها به بار آورده بودند خونس به جوش آمده بود به گرگین گفت: هنگام خواب نیست و ایستادگی کن تا کار را محکم کنیم و دل ارمنیان را از این رنج آسوده سازیم. تو گرز را بردار و کنار آبگیر مواظب باش تا اگر گرازی از تیر و چنگم بدر رفت تو او را بکشی! گرگین گفت: پیمان ما با شاه این نبود، تو فرمان را پذیرفتی و زر و گوهر را برداشتی پس از من یاری خواه که من فقط راهنمای تو به این بیشه بوده ام. گرگین این را بگفت و بخت.

بیژن که از سخنان گرگین شگفت زده و افسرده شده بود به تنهایی به درون بیشه رفت و با خنجر آبدیده در پی گرازان تاخت. خوکان نیز به او حمله ور شدند و یکی از آنها زره اش را درید، اما بیژن با یک ضربه خنجر او را به دو نیم کرد و سپس همه آن جانوران وحشی را کشت و سرشان را برید تا دندانهایشان را به ایران ببرد و نزد شاه و یلان هنرنمایی خود را به چشم بکشد.

فردا روز، چون گرگین از خواب بیدار شد، بیژن را دید که با سرهای بریده خوکان از درون بیشه می آید. اگر چه بر او آفرین گفت و از پیرویش شادی کرد، اما آتش حسد در دلش شعله زد و از بدنامی خود ترسید و اندیشه اهریمنی گستردن دامی برای او، در سرش راه یافت.



بیژن بی خبر از نیرنگ پلید او با وی به شادمانی نشست و گرگین با چاپلوسی، از دلاوری او تعریف کرده گفت: من بارها در این مکان بوده ام و همه جای آن را خوب می شناسم. حال که کار به پایان رسیده بیا استراحتی کرده و به آسایش بپردازیم. اکنون به من گوش کن. پس از دو روز راه در خاک توران، در دشتی خرم و دل انگیز، جشن گاهی هست که همه جایش گل است و آواز بلبل. پری چهرگان ترک همه سرو قد و مشک موی هر ساله به این جشن گاه می آیند و دشت را چون بهشت می آریند و ماه رویان در هر سو به شادی می نشینند و منیژه دخت افراسیاب چون خورشید در میانشان می درخشد. اگر ما این راه را یک روزه بتازیم می توانیم از میان پری چهرگان چند تنی را بگیریم و نزد خسرو ببریم. بیژن جوان دلش از شادی شکفت و:

بگفتا هلاهیین برو تا رویم

بدیدار آن جشن خرم شویم

پس بر اسبان خود نشستند ، یکی جویای نام و کام و دیگری فریبکار و کینه ساز. هر دو به سوی جشن گاه تاختند. آن دو راه دراز میان بیشه را یک روزه پیمودند تا به مرغزار رسیدند و فرود آمدند. از سوی دیگر نیژه دختر نازپروده افراسیاب با صد کنیز ماه رو در چهل عماری زرین به دشت رسیدند و بساط جشن و سرور را برپا کردند. گرگین باز هم داستان عروس دشت و بزم او را برای بیژن تعریف کرد و آن قدر گفت تا جوان شیفته شد و تصمیم گرفت پیش برود و بزمگاه ماه رویان را از نزدیک ببیند. گرگین به او گفت: برو و شاد باش!

بیژن از گنجور کلاه شاهانه و طوق و گوشواره و دستبند گوهرنگار خواست و قبای رومی آراسته ای پوشید و سوار بر اسب، خرامان به پیشه نزدیک شد و در سایه سروی بلند در نزدیکی خیمه منیژه پنهانی به تماشا ایستاد. دشت از آن لعبتان زیبا چون بهار خرم شده بود و آوای رود و سرود، روح را نوازش می کرد. بیژن از دیدن منیژه صبر و هوش را از دست داد و مهرش را به دل گرفت .

از سوی دیگر منیژه نیز از خیمه نگریست، جوان برومندی را دید که با کلاه شاهانه بر سر و دیبای رومی در بر و رخساری زیبا زیر درخت ایستاده است. پس مهرش به جوش آمد و دایه را فرستاد تا ببیند که آن ماه دیدار کیست و چه نام دارد و از کجا آمده و چگونه به این جشنگاه راه یافته است.

دایه شتابان نزد بیژن رفت و پیام بانویش را رسانید. رخسار بیژن از شنیدن آن پیام چون گل شکفته شد و گفت: من بیژن پسر گیوم، از ایران برای جنگ با گرازان آمده ام آنها را کشتم و دندانهایشان را نزد شاه می برم، چون این دشت را پر از بزم و سرود دیدم، از رفتن بازماندم. تا مگر چهره دخت افراسیاب را ببینم. به دایه نیز وعده داد تا اگر با او یاری کند و دل منیژه با او مهربان شود و دیدار حاصل آید، جامه و زر و گوهر به او خواهد بخشید.

دایه در دم نزد بانویش آمد و از بر و روی بیژن با او سخن ها گفت و رازش را با او در میان نهاد. منیژه نیز در پاسخ پیام داد :

گر آئی خرامان به نزدیک من
برافروزی این جان تاریک من
بدیدار تو چشم روشن کنم
در و دشت و خرگاه گلشن کنم



دیگر جای سخن نماند و بیژن پیاده به دیدار او شتافته وارد سراپرده شد. منیژه هم او را پذیرا شد و از راه و همراهش پرسید، سپس دستور داد تا پایش را با مشک و گلاب بشویند و سفره رنگینی بگسترانند. رامشگران بربط و چنگ بنوازند و به این ترتیب سه شبانه روز در آن سراپرده آراسته، شادی کردند، خوردند و نوشیدند.

روز چهارم هنگام بازگشت بود، منیژه نتوانست دل از بیژن برکند و تنها به کاخ باز گردد. پس راز خود را با بیژن گفت. بیژن پاسخ داد: ما ایرانیان هرگز چنین نمی‌کنیم و من سخن تو را نخواهم پذیرفت. چون بیژن نپذیرفت که با او روانه شهر شود، منیژه دستور داد تا در جام او داروی هوش ربا بریزند.

بیژن جام را نوشید و مدهوش بر جای افتاد. پس او را در بستری از مشک و کافور در عماری نهادند و در چادری پوشاندند و دور از چشم بیگانگان به کاخ آوردند. بیژن چون به هوش آمد و خود را در کنار آن نگار سیمبر، در کاخ افراسیاب گرفتار دید، خونسش از خشم بجوش آمد و دانست که این دام را گرگین به افسون بر راه او نهاده است ولی چه سود که دیگر رهائی از آنجا دشوار بود.

منیژه او را دلداری داد و گفت: هنوز که اندوهی پیش نیامده است، پس دل شاد دار و غم مخور که اگر شاه از کارت خبر یافت، من جان را سپر بلایت می‌کنم. سفره گسترده و رامشگران را خواندند تا بنوازند و دلشادش کنند.

چندین روز دیگر با شادی و بزم گذشت. تا آنکه دربان از وجود بیگانه‌ای در کاخ آگاهی یافت و چاره را در آگاه نمودن افراسیاب دید. نزد شاه شتافت و گفت چه نشسته‌ای که دخترت جفتی ایرانی برای خود برگزیده است. افراسیاب سخت آشفته شد و خون از دیده بارید. به گرسیوز دستور داد تا سوارانش را بر گرداگرد کاخ به نگهبانی بگمارد و خود درون کاخ را بنگرد تا اگر بیگانه‌ای را یافتند، دست بسته نزد او بیاورند.

گرسیوز چون به کاخ رسید و آوای چنگ و رباب را شنید، سواران را فرستاد تا از هر سو راه ها را بستند و خود در کاخ را از جای کنده و به سرائی شتافت که مرد بیگانه در آنجا به بزم نشسته بود.

از دیدن بیژن، خون گرسیوز به جوش آمد و خروشید که: ای ناپاک به چنگال شیر گرفتار شدی و رهائی نداری! بیژن که خود را بی سلاح و بدون پناه دید، خنجری را که همیشه در پاپوش پنهان داشت از نیام کشید و گفت: منم بیژن، پور گیو، تو نیاکان مرا می شناسی و می دانی که هر که به جنگم آید، او را با این خنجر میکشم و دستم را بخونش می شویم. گرسیوز که او را چنین آماده جنگ و خونریزی دید، زبان به پند و سوگند گشود و با چرب زبانی خنجر را از دستش درآورد و با هزار افسون او را به بند کشید و با سر برهنه و دست بسته نزد افراسیاب برد.

افراسیاب چون بیژن را دید، بر او خروشید که: ای خیره سر به این سرزمین چرا آمدی؟ بیژن پاسخ داد: ای شهریار! من به خواست خود به اینجا نیامدم و کسی هم در این میان گناهکار نیست. من برای جنگ با گرازها از ایران آمدم و دنبال باز گمشده ای به پیشه جشن گاه وارد شدم. در آن پیشه در سایه درختی خوابیدم و چون در خواب بودم پری سر رسید و بالهایش را بر من گشود و مرا خفته در بر گرفت و از اسبم جدا کرد. لشکر دختر شاه در آن هنگام از راه می گذشت تا پری عماری منیژه را دید، شناخت و از اهریمن یاد کرد و همچون باد میان سواران آمد و مرا درون عماری نهاد و بر آن خوب چهره نیز، افسونی خواند. وقتی چشم باز کردم خود را در کاخ دیدم. نه من در این میان گناهی دارم و نه منیژه به این کار آلوده است.

اما افراسیاب داستان او را باور نکرده و پاسخ داد: تو همان ناموری هستی که با گرز و کمند در پی رزم بودی ولی اکنون که دستهایت بسته است داستان های دروغ میبافی، بی گمان تو با مکر و فریب قصد جان مرا داشتی .

بیژن گفت: ای شهریار! گرازان با دندان و شیران به چنگ و یلان با شمشیر می جنگند. من برهنه و بی سلاح توانائی جنگیدن ندارم، اگر می خواهی دلاوری مرا ببینی، اسب و گریزی به من بده. آنگاه مرد نیستم اگر از هزار ترک نامور یکی را زنده بگذارم. سخنان بیژن آتش خشم افراسیاب را تیزتر کرد و به گرسیوز گفت:

بسند نه بودش همی بد که کرد

کنون رزم جوید به ننگ و نبرد



او را دست بسته، در رهگذر بردار کن تا دیگر کسی از ایرانیان یارای نگاه کردن به توران را نداشته باشد. آنگاه بیژن را خسته دل و با دیدگانی پر آب به پای دار بردند. بیژن با خود نالید: افسوس که به دست دشمن به نامردی می میرم. دریغا که خویشان و یارانم از مرگ من گریان خواهند شد و دشمنانم شادکام. ای باد! پیام مرا به نیایم گودرز برسان و به گرگین هم بگو تو مرا فریفتی و در بلا افکندی، در سرای دیگر چگونه پاسخگویم خواهی بود؟

بیژن، دست از جان شسته، با دستهای بسته و دهانی خشک در انتظار مرگ بود که یزدان بر جوانیش بخشید و «پیران» از آن محل گذر کرد و چون جوانی را پای دار دید، از گرسیوز پرسید: این دار مکافات برای کیست و جرمش چیست؟ گرسیوز پاسخ داد این بیژن است. پس پیران به او نزدیک شد و از چگونگی آمدنش پرسید. بیژن آنچه را بر او گذشته بود یک به یک تعریف کرد. پیران از شنیدن داستان و دیدن حال جوان دلش بر او سوخت و دستور داد تا دست نگهدارند تا او با شاه در این باره گفتگو کند.

پس با شتاب نزد افراسیاب رفت و زمین را بوسیده ایستاد. افراسیاب دانست که پیران خواهشی دارد. گفت: هر چه می خواهی بگو که من از تو چیزی را دریغ ندارم.

پیران پاسخ داد: من چیزی برای خود نمی خواهم. تنها از تو می خواهم که پند مرا بپذیری و از کشتن بیژن دست برداری، آیا فراموش کرده ای ایرانیان به خونخواهی سیاوش چه بر سر ما آوردند؟ پس کین سیاوش را تازه مکن که نمی توانیم جوابگوی دو کین باشیم. تو که رستم و گودرز و گیو را می شناسی؟ آیا می خواهی یک بار دیگر خاک توران را به سم اسبانشان بکوبند و زنان ما را بی شوی و سوگوار کنند؟

آتش خشم افراسیاب از این گفته ها کمی فروکش کرد و گله کنان گفت: بین بیژن و این دختر بی هنر با من چه کردند! در تمام ایران و توران رسوا شدم. حال اگر او را ببخشم با بد نامی چه کنم؟ پیران پاسخ داد: درست است. باید ننگ را شست. اما بجای کشتن بیژن بهتر است او را با بند گران ببندیم و به زندان افکنیم تا نامش از روزگار زدوده شود. افراسیاب رای او را پسندید و دستور داد تا چنین کنند.

افراسیاب با گرسیوز دستور داد تا سر تا پای بیژن را به غل و زنجیر ببندند و آن زنجیرها را به میخ های آهنین محکم گردانند و سپس او را نگون در چاه بیافکنند تا از دیدن ماه و خورشید بی بهره گردد و به زاری بمیرد. آنگاه با سوارانش به کاخ منیژه رود و آن شوربخت نفرین شده را نیز برهنه و خوار نزدیک چاه بکشاند تا آن کسی را که تاکنون در درگاه دیده است، در چاه ببیند و همانجا غمگسارش باشد.

گرسیوز فرمان شاه را اجرا کرد و بیژن را به زنجیر کشید و در چاه افکند و سنگ اکوان دیو را هم با پیلان بسیار از ریشه چین آورد و بر سر چاه گذاشت. سپس به کاخ منیژه تاخت، دار و ندارش را به تاراج داد و او را سر و پا برهنه دوان دوان تا چاهسار کشاند.

منیژه با دلی سوخته و اشک خونین، در آن دشت سرگردان ماند. گریان خود را به چاه رسانده با دو دست خویش روزنه کوچکی از کنار سنگ بر آن چاه باز کرد و از آن پس از هر جا نانی فراهم می کرد و از همان روزنه به بیژن میداد و شب و روز بر شور بختی خود می گریست.

از سوی دیگر گرگین هفته ای را چشم به راه بیژن ماند و چون خبری از او نیافت همه جا به جستجویش پرداخت و پویان و نالان به بیشه ای رسید که بیژن را در آن گم کرده بود. بیشه را هم گشت ولی باز اثری از بیژن نیافت. ناگاه اسب بیژن را دید که گسسته لگام، نزدیک جویبار ایستاده است. گرگین یقین کرد گزندگی به بیژن رسیده و او، یا بردار است یا در زندان افراسیاب افتاده پس پشیمان از کرده خویش و شرمسار از روی شاه و گیو، اسب بیژن را برداشت و به سوی ایران شتافت.

گیو چون آگاه شد که گرگین بدون بیژن بازگشته، خسته دل و پریشان به پیشباز گرگین شتافت. گرگین تا او را دید پیاده شد و خود را به خاک افکند. اما همین که پدر، اسب بدون سوار پسرش را دید، مدهوش شد و جامه بر تن درید و خاک بر سر ریخت و بر درگاه یزدان نالید که: پروردگارا! پس از او مرا زنده مگذار که آن نامدار فریاد رس و غمگسارم بود و از گرگین چگونگی ناپدید شدن بیژن را پرسید:

تو این اسب بی مرد چون یافتی

ز بیژن کجاروی برتافتی



گرگین او را دلداری داد و داستانی ساخت و گفت : بدان و آگاه باش که چون از اینجا به جنگ گرازان رفتیم، بیشه ای دیدیم زیر و رو شده و با درختان بریده که گروه گروه گراز در آنجا پراکنده بودند. ما چون شیر بر آنها تاختیم و یک روزه همه را کشتیم و دندانهایشان را کندیم. در راه بازگشت به ایران بودیم که ناگاه گوری پدیدار شد، بیژن از پی او اسب تاخت و کمند بر گردنش انداخت، اما گور او را بدنبال خود کشید که ناگهان گرد و خاکی برخاست و گور و سوار هر دو ناپدید شدند. من کوه و دشت را زیر پا نهادم، اما نشانی جز این لگام گسسته اسب از او نیافتم.

گیو آن داستان یاهو را باور نکرد و چون گرگین را پریشان حال و پریده رنگ دید، دانست که دلش پر زگناه و داستانش دروغ است. خواست او را در جا، به خاک افکند و کین پسر از او بخواهد، اما با خود اندیشید با کشتن گرگین، بیژن زنده نخواهد شد. پس بهتر است او را نزد شاه ببرد تا گناهش آشکار گردد. این بود که بانگ بر او زد:

تو بردی ز ره مهر و ماه مرا

گزین سواران و شاه مرا

اکنون من خواب و آرام نخواهم داشت تا کین فرزند را به خنجر بجویم.

گیو نزد خسرو شتافت و گریان گفت: شهریار! گرگین با داستانی یاوه و دلی پر گناه بدون بیژن بازگشته و نشانی از او جز اسبش ندارد. اکنون به دادم برس! خسرو او را دلداری داده گفت: غم مخور و زاری مکن و امیدت را ازدست مده! از آنسو گرگین به درگاه کیخسرو آمد، زمین را بوسید و بر شاه آفرین کرد و دندانهای گراز را بر تخت نهاد. شاه از راه و ناپدید شدن بیژن پرسش نمود. گرگین با تنی لرزان از بیم، پاسخ های یاوه و ناسازگار بهم بافت. شاه برآشفت و او را به دشنام از پیش تخت براند و فرمود تا با بند گران پایش را ببندند. آنگاه با مهربانی گیو را امیدوار ساخت و گفت: من سواران فراوانی به جستجوی بیژن می فرستم و اگر باز هم نشانی از او نیافتیم تا ماه فروردین صبر می کنیم و در آن هنگام که زمین چادر سبز پوشید و باغ به شادی درآمد و پر گل شد، من جام جهان نما را که هفت کشور در آن پیداست به دست می گیرم و از جای بیژن آگاهت می کنم. گیو آفرین و سپاس فراوان گفت و امیدوار از بارگاه بیرون آمد. اما هر چه سواران، شهر ارمن و توران را زیر پا نهادند و جستجو کردند، کمترین نشانی از بیژن نیافتند.

نوروز فرا رسید و گیو به امید یافتن بیژن به بارگاه آمد. کیخسرو از دیدن دل آزرده و رخ پژمرده او به حالش رحم آورد و جام جهان نما را خواست. نخست قبای رومی پوشید و پیش یزدان به پای ایستاد و به درگاهش نالید و از او داد خواست، سپس جام را به دست گرفت و در آن نگریست. هفت کشور و سپهر، با مهر و ماه و ناهید و تیر و کیوان و بهرام در آن پیدا شد.

خسرو هر هفت کشور را نگریست ولی از بیژن نشانی ندید، تا آنکه به توران رسید و به فرمان یزدان، کیخسرو در آنجا بیژن را دید که در چاهی بسته است و دختری والا نژاد اما غمگین و گریان، پرستاریش می کند. شاه خندید و مژده داد که بیژن زنده است و گزندی به جانش نرسیده، اما او را در بند و زندان می بینم. اکنون باید چاره ای برای رهاییش اندیشید و دراینکار کسی شایسته تر از رستم نیست. پس باید او را از داستان آگاه نمود.

کیخسرو با شتاب نویسنده را فرا خواند و نامه ای پر مهر به رستم نوشت و داستان بیژن را از آغاز تا پایان بر او باز گفت و افزود که اکنون همه گردان و ناموران و گودرزیان در غم و اندوهند. دل گیو از غم فرزند پر خون است و من نیز آزرده و در رنجم، پس شتاب کن تا با هم چاره ای برای رهایی بیژن بیاندیشیم.

چو این نامه من بخوانی مپای

سبک باش و با گیو خیز ای در آی

نامه را مهر کرده و به گیو سپردند تا نزد رستم ببرد، گیو همراه سوارانش از راه هیرمند به سوی سیستان روانه شد و راه دو روزه را یک روزه پیمود. چون به زابلستان رسید و دیده بان او را دید، زال به پیشبازش شتافت زیرا آن روز، رستم به شکار گور رفته و در شهر نبود. گیو پس از آنکه درود بزرگان ایران را به زال رسانید، غم دل و گمشدن فرزند را باز گفت. سپس به ایوان زال رفت تا رستم از نخجیرگاه باز آمد. گیو به پیشباز رستم رفت و با دلی پر آرزو و دیده ای گریان، او را در برگرفت. تهمتن نگران شد از خسرو و یکایک بزرگان ایران پرسید و چون به نام بیژن رسید، پدر غمدیده خروشی برآورد و گفت: همه آنانی را که نام بردی تندرستند و برای تو درود و پیام دارند. آنگاه داستان ناپدید

شدن بیژن و فریب کاری گرگین و پریشانی خود را به تهمتن باز گفت و نامه کیخسرو را به او داد .

رستم، زار خروشید و از غم نوه اش؛ بیژن؛ خون از دیده بارید ولی به گیو گفت: غم به دل راه مده که زین از رخس بر نمی دارم تا دست بیژن را در دست بگیرم و بندهایش را باز کنم و بفرمان یزدان تاج و تخت و توران را زیر و رو کنم. آنگاه تهمتن، گیو را به خانه خود برد و به او گفت: از اینکه رنج راه بر خود هموار کردی و نزد ما آمدی سخت دلشادم ولی نمی خواهم ترا خسته و سوگوار ببینم. چه اندوه تو اندوه من و خانه من خانه توست، دو سه روزی را در این خانه مهمان من باش تا شاد باشیم و از آن پس من به نیروی یزدان، کمر می بندم و بیژن را از چاه و زندان رها می کنم. گیو بر سر و دست تهمتن بوسه زد و بر او آفرین و سپاس فراوان گفت و تا سه روز در بزمی که رستم آراسته بود به خوشی بماند.

روز چهارم، تهمتن آماده سفر شد. زابل را به فرزندش فرامرز سپرد و خود و گیو با صد سوار زابلی رو به سوی ایران نهاد. خسرو فرمان داد تا به آئین شاهانه او را پذیرا شدند و همه گردان و بزرگان با سپاه و درفش به پیشبازش شتافتند. چون تهمتن، به پیشگاه خسرو رسید او را نماز برد و کیخسرو نیز او را ستود و کنار خود بر تخت نشاند.

کیخسرو فرمان داد تا جشن شاهانه ای برپا کردند و سالاربا، در باغ را گشود، همه جا را دیبای خسروانی گسترده و تخت شاه را در سایه درخت گلی نهاد که تنش سیمین و شاخه هایش از زر و یاقوت و ترنج های زرین بر آن آویخته بود. شاه رستم را نزد خود خواند و با او از کار بیژن سخن ها گفت و او را تنها چاره گر این درد دانست و رستم نیز زمین را بوسه داده گفت که کمر بسته و آماده فرمانست.

گرگین چون از آمدن رستم آگاه شد، دانست چاره گر رنج و غمش رسیده است. پس پیامی نزد رستم فرستاد و از کار خود اظهار پشیمانی نموده و از رستم خواست تا پادرمیانی کند و برای او از شاه درخواست بخشش نماید. رستم به فرستاده گفت: برو و به او بگو ای ناپاک! گناه تو آن قدر بزرگ است که شایستگی بخشش را نداری، اما من نیز آرزوی بیچارگی تو را ندارم. اگر بیژن از زندان رها شود، رهائی تو را از شاه خواهم خواست، اما اگر گزندی به بیژن برسد، خود نخستین کینه خواه او خواهم بود.

رستم تا دو روز نام گرگین را نزد شاه نبرد و روز سوم که شاه بر تخت نشسته بود پیش او آمد و از آن بدبخت بد روزگار با شهریار سخن گفت، کیخسرو بر آشفت و گفت: من سوگند خورده ام، تا بیژن از بند رها نشود، گرگین در بلا و سختی باقی بماند، جز این هر آرزویی داری بخواه. رستم بار دیگر از شاه خواهش کرد که چون گرگین از کرده خود پشیمان است، او را ببخشاید. شاه نیز پذیرفت و بند از گرگین برداشتند.

کیخسرو به رستم گفت: باید در کار شتاب کرد و تا افراسیاب بد گوهر گزندی به بیژن نرسیده، او را نجات داد. پس هر چه برای لشکر کشی نیاز داری بخواه تا آماده کنم. رستم پاسخ داد: این بار چاره کار با لشکر و گرز و شمشیر نیست. تنها شکیبائی لازم است و کار باید پنهانی و با مکر انجام شود.

راه کار آن است که مانند بازرگانان با زر و سیم و گوهر و جامه و فرش به توران برویم و هدیه هایی بدهیم و کالا بفروشیم و مدتی در توران بمانیم. شاه رای او را پسندید و فرمود تا گنجور در گنج را گشود تا رستم آنچه را لازم دارد از آن میان بردارد. پس رستم هزار سوار از لشکر و هفت یل از ناموران، چون گرگین، رهام، گرازه، گسته، اشکش، فرهاد و زنگه را برگزید و ده شتر را بار دینار کرد، صد شتر را بار کالا بست و سپیده دم با بانگ خروس به راه افتاد.

چون کاروان به مرز توران رسید، رستم سپاه را در مرز گذاشت و به آنها سفارش کرد تا آماده و در بسیج جنگ باشند و خود با هفت یل دلاورش لباس رزم را درآورده، جامه بازرگانان پوشیدند. شترهای بار کرده را برداشته به راه ادامه دادند تا به شهر ختن رسیدند. قضا را، پیران در آن هنگام از نخجیر باز می گشت، چون تهمتن او را در راه دید دو اسب تازی گرانیامیه با زین زر برداشت و نزد پیران رفت. پیران که رستم را در آن هیبت نشناخته بود پرسید: کیستی و از کجا می آئی؟ رستم پاسخ داد: بازرگانم و از ایران آمده ام تا در توران گهر بفروشم و چارپا بخرم. تو ای پهلوان مرا زیر پر خود بگیر که کسی قصد آزارم نکند.

سپس جامی پر از گوهر و آن دو اسب را به او پیشکش نمود. پیران با دیدن آن گوهرها، بر او آفرین خواند و با مهربانی وعده کرد که پاسبانی برای نگهداری کالاهایش بگمارد و از او خواست تا چون خویشاوندی به خانه اش فرود آید. رستم با سپاس فراوان اجازه خواست تا در بیرون شهر، نزد کاروان منزل گیرد.

چون مردم شهر از آمدن بازرگان ایرانی که گوهر و فرش و دیبا می فروخت آگاه شدند، برای خرید بسوی کاروان شتافتند و بازار رستم رونق گرفت. او چندی در توران ماند و به داد و ستد پرداخت.

چون منیژه خبر یافت کاروانی از ایران به ختن آمده، با پای برهنه و سر گشاده گریان نزد رستم آمد و او را دعا کرده پرسید: تو که از ایران آمده ای از کیخسرو و گیو و گودرز و دیگر دلیران چه آگاهی داری؟ آیا خبر گرفتاری بیژن به ایران رسیده است؟ چرا پدرش و رستم چاره ای برای او نمی اندیشند؟ رستم ابتدا از گفتار او بدگمان شد و ترسید. پس بر او بانگ زد: از کنارم دور شو! من نه شاه می شناسم و نه گودرز و گیو.

منیژه نگاهی بر او کرد و زار گریست. گفت مرا از خود مران که دلم از درد ریش است. مگر آئین ایرانیان چنین است که با درویش سخن نگویند و او را برانند؟ رستم گفت: ای زن! تو بازار مرا بر هم زدی. خشم من از آن رو بود. وانگهی من بازرگانم و از بارگاه پهلوانان آگاهی ندارم. سپس دستور داد تا خوردنی بیاورند و پیشش نهند و از او پرسید که چرا چنین روزگار سخت و حال زار دارد. منیژه خود را شناساند و گفت:

منیژه منم دخت افراسیاب

برهنه ندیده تنم آفتاب

کنون دیده پر خون و دل پر ز درد

از این در بدن در دو رخساره زرد

من از کاخ خود رانده شده ام و چون درویشان از این خانه به آن خانه می روم تا برای آن بیژن شوربخت که در چاهی ژرف زندانی است نانی گرد آورم، اگر بر ایران گذر کردی و به درگاه شاه رفتی، بگو بیژن در چاهست و بر سرش سنگ و اگر دیر به نجاتش آیند تباه خواهد شد.

رستم که منیژه را شناخت دستور داد تا همه گونه خورش آوردند، از آن میان مرغ بریانی برداشت و انگشترش را در آن نهاد و در نان پیچیده به منیژه داد تا به آن بیچاره بدهد.

منیژه خوردنی ها را گرفت و به چاهسار دوید و بسته را همان گونه که بود به بیژن سپرد. بیژن از دیدن آن همه خوراکی خیره ماند و از منیژه پرسید: ای مهربان این همه خورش از کجا یافتی؟ منیژه پاسخ داد: بازرگانی گشاده دست از ایران آمده است که کالایش گهر و دیباست. اینها را او فرستاده.

بیژن در ته چاه نان را گشود و تا دست به مرغ برد، ناگهان چشمش به انگشتر افتاد و مهر پیروزه رستم را بر آن شناخت. از شادی چنان خنده ای کرد که آوازش به گوش منیژه رسید و ترسید که بیچاره دیوانه شده باشد. پس شگفت زده پرسید: خنده ات برای چیست؟ چگونه لب ت به خنده باز می شود؟ چه رازی داری به من هم بگو!

بیژن از او سوگند وفاداری و رازداری خواست و منیژه دل آزرده از بدگمانی بیژن به درگاه یزدان نالید که: ای جهان آفرین! بخت مرا ببین که گنج و تاج را به تاراج دادم و از پدر و خان و نان بریدم دل به بیژن سپردم، اکنون او هم بر من بدگمان است و رازش را از من می پوشد، وای بر روزگار من.

بیژن به او گفت: ای یار مهربان و ای جفت هوشیار من! می دانم که چه رنج ها که در راه من برده ای ولی بدان که اندوهت بسر آمده است. آن گوهر فروش که دیدی برای نجات من آمده است. خداوند بر من رحمت آورده تا بار دیگر جهان را ببینم و آزاد باشم. تو نزدش برو و در نهان از او پیرس که آیا او خداوند رخس است؟ منیژه چون باز نزد رستم رفت و پیام بیژن را رسانید، رستم دانست که آن خوبروی از راز آگاهست پس به مهربانی گفت:

بگویش که آری خداوند رخس

تو را داد یزدان فریاد بخش

من راه زابل به ایران و ایران به توران را بخاطر تو پیموده ام. و تو هم ای خوب چهر، اشک از رخ پاک کن و برو هیزم فراوان جمع کن. چون هوا تاریک شد آتش بلندی بر سر چاه بیافروز تا راهنمای من به آن چاهسار باشد. منیژه به چاه بازگشت و پیام رستم را به بیژن رسانید و آنگاه به پیشه رفت و هیزم گرد آورد و چشم به غروب خورشید دوخت. همین که شب فرا رسید منیژه آتشی به بلندی کوه افروخت و به انتظار نشست.

از سوی دیگر، تهمتن چون آتش را دید، زره در بر کرد و نخست یزدان را نیایش نمود. پس با هفت دلاورش رو به سوی آتش افروخته نهاد. چون به سنگ اکوان دیو رسیدند رستم از یارانش خواست تا آن را از سر چاه دور کنند اما هفت پهلوان هر چه کوشیدند نتوانستند سنگ را بجنبانند. پس رستم پیاده شد و دامن زره را بر کمر زد، از یزدان زور خواست و دست به سنگ زد و آن را برداشت و تا پیشه چین پرتاب کرد، چنانکه زمین به لرزه درآمد و دهان چاه گشوده شد. پس رستم آواز داد و از حال بیژن پرسید. بیژن گفت:

مرا چون خروش تو آمد بگوش

همه زهر گیتی شدم پاک نوش

رستم گفت: من برای رهائی تو آمدم. اما آرزو دارم که گرگین را به من ببخشائی و کینه اش را از دل دور کنی. بیژن که همه رنج های خود را از دام و فریب گرگین می دانست نمی خواست او را ببخشد ولی رستم به او گفت: که اگر بدخوئی کنی و گفتار مرا نپذیری، در چاه رهایت می کنم و از اینجا می روم.

آنگاه بیژن دل از کین گرگین پاک کرد و رستم کمند را در چاه افکند و آن پای دربند را بیرون کشید. بیژن با تن گداخته از درد و رنج و ناخن و موی بلند و سرو روی پر خون از چاه درآمد. رستم از دیدن او خروشید و آهن و زنجیر او را گسست و سپس به یکدست جوان و بدست دیگر منیژه را گرفت و همگی به خانه شتافتند. در آنجا تهمتن فرمود تا سر و تن بیژن را شستند و جامه نو در برش کردند، گرگین نیز پیش آمد و روی بر خاک مالید و پوزش خواست و بیژن گناهِش را بخشید. سپس شتران را بار کردند و اسبان را آماده نمودند.

رستم به بیژن گفت: تو و منیژه از پیش بروید که من امشب از کین افراسیاب خواب و آرام ندارم و باید کاری کنم که لشکرش بر او بخندند و با شمشیر تیزم توران را بر هم بریزم و سر افراسیاب را نزد شاه ببرم. تو چون رنج بسیار برده ای نباید در رزم شرکت جویی. اما بیژن گفت:

همانا تو دانی که من بیژنم

سران را سر از تن همه بر کنم

من پیشروی این رزم خواهم بود تا کین رنج و دردی را که در زندان دیده ام از افراسیاب بخواهم.

پارسیان دژ

www.parsiandej.ir